

توضیح

در ماه نوامبر ۱۹۱۰ شاهزاده «ویازمسکی»^۱ سالخورده به سفیر فرانسه پائولوگ گفت: «ملت روس مطیع‌ترین ملت‌هاست بشرط اینکه خوب رهبری شده باشد. ولی او نمیتواند خودش را اداره کند. به محض اینکه به او آزادی بدهند در آنارشی میافتد. تمام تاریخ ما این مطلب را تأیید مینماید. او احتیاج به یک صاحب پر قدرت دارد. فقط هنگامی راست راه خود را طی میکند که بالای سرش یک خنجر آهنین باشد. کوچکترین آزادی او را سرمست مینماید. شما نمیتوانید طبیعت او را عوض کنید. اشخاصی هستند که با یک جرعه شراب مست میشوند. شاید ما این طبیعت را به سبب تسلط تاتارها کسب کرده‌ایم اما همین است که هست. هرگز ممکن نیست بتوان ما را با روش‌های انگلیسی اداره کرد ...»

همین «ویازمسکی» مطلب خود را بصورت وقیحی باین طریق پایان داد: «شلاق؟ ما این طبیعت را از تاتارها کسب کرده‌ایم. و این بهترین چیزی است که آنها بما داده‌اند ... اما راجع به سیبری، باور کنید: بدون علت نیست که پروردگار آنرا در کنار روسیه قرار داده است.»

چگونه ممکن است که انعکاس غرش پتر کبیر را فراموش کنیم که میگفت: «با ملت‌های دیگر میتوان به نتیجه خوبی از طریق مدارا و ملایمت رسید، ولی در روسیه اینطور نیست. زیرا اگر من با سختی و شدت رفتار نمی‌کردم مدتها بود که دیگر تزار نبودم. من غالباً با اشخاص سروکار ندارم بلکه با حیوانات درگیر هستم.»

انعکاس دیگری بکوش ما میرسد و آن موقعی است که لنین خطاب به هم میهنانش آنها را «ماکارونی»^۲ «قاب‌دستمال» و «گوسفندهای درمان ناپذیر» و «ملت شیر با» لقب میدهد.

ضمناً جمله داستیووسکی نیز چنین بخاطر ما می‌آورد: «ماروس‌ها، همه ما نیهیلیست هستیم.»

۱- Prince Viazemski

۲- مؤلف در اینجا کلمه فرانسوی «نوی» nouilles را بکار برده است که در واقع ماکارونی ایتالیایی یا مثلاً رشته ایرانی است و آنرا به کسی نسبت میدهند که اراده مشخصی ندارد و نرم و لافزان است.

روح کودکانه ورؤیاپرست موژییک به یادمان میاید ، روحش که نمیتواند روی یک چیزی ثابت بماند وبه دنبال حوادث سرگردان است، به امکانات تمام دلسوزیش ، به رحم و مروت انجیلیش ، به سنگینی بی جنبشش ، به شدت بیداری های جنسی وخونینش یاد میکنیم .
وباز ما به « به چه درد میخورد » بطور کلی ، به نیچووا ، به فرورفتن در حکمت جبری شرقی ، به نژادی که برایش معصیت وتقوی بسیار بهم نزدیک است ، گناه با چشم پوشی ، و فاناتیسم با رحمت الهی در کنار هم قرار دارند فکر می کنیم .

بیاد « علاتمندی به سقوط » ، به « احتیاج به نفی » به « نپذیرفتن پیشرفت » میافتم
آنطور که « چادایف » ، « چخوف » و « تولستوی » از ناامیدان ، از « متوکلان به پروردگار » از « کامیاب نشدگان » سخن میگویند ونظایرش در ادبیات روسی بسیار است.
وتمام اینها ما را بیاد جمله « همه چیز یهوده است » میاندازد که نیکلای دوم بیچاره برزبان میآورد که آنرا با « چه باید کرد ؟ » ، سؤال چکش وار ولادیمیر ایلیچ لنین مقایسه میکنیم که او هرگز چشم پوشی نمیکرد .

* * *

آری ، چه باید کرد با چنین ملتی ، آنقدر ثروتمند ، آنقدر فرار ، آنقدر انعطاف پذیر ؟
تزارهای مستبد برای این ملت سرزمین وسیعی تهیه کردند که بتواند در آنجا رؤیاهایش را پیروراند. آنها برای این ملت بهر قیمتی بود یک ماشین اداری وقوانین وضع کردند . آنها در قلب این ملت یک وجدان ملی فناناپذیر قرار دادند . آنها در طی قرون متمادی وسیله فراهم کردند تاگنجینه های معنوی کلیسای ارتودوکس در اختیارش قرارگیرد ، مذهب ارتودوکسی که غالباً در خدمت قدرت حاکمه واعتقادات واصولش همواره مورد احترام فوق العاده بود .
سپس ، در یک جهانی که درگیر با تحول عمیقی بود ، آخرین روماتفها در کارگاه روسیه با سرسختی ، جدیت وقهرمان وار شروع بکار کردند. دودمانشان لااقل به مقدار نه دهم از خون آلمانی سیراب شده بود وبا این حال قلباً روس مانده بودند ، هم قلبشان روسی بود وهم آرزوهایشان . در این روسیه مقدس اشخاصی مانند نیکلای اول آلكساندر دوم ، آلكساندر سوم ، خواستند با تمام قوایشان « معبد نیمه ساخته پترکبیر » را کامل کنند . اما برای دنبال کردن راه پترکبیر طرق مختلفی وجود داشت وآخرین روماتفها آنرا بنا بر سلیقه خودشان دنبال کردند و آن طریقه این بود که یقه مرد روسی یا ریشش را بگیرند واورا مجبور کنند که زندگی کند .
مسلم است که خون ژرمنها در این پادشاهان ذوق نظمی را که برای بقاء امپراتوری ضروری بود بوجود آورده بود. متأسفانه این امر هم مسلم است که روماتفها در قرن نوزدهم

توقع داشتند در روسیه یک دولت « رژیمانی » همزمان با یک دولت پلیسی بوجود آورند که بهیچ وجه با روح این ملت دمساز نبود. آخرین تزارها میخواستند که دربارشان ، اجتماعشان ، ادبیاتشان ، همه بنابر آهنگ تحمیل شده‌ای به‌نوای « پروسی » گام بردارد. و هنگامی که نیکلای دوم آخرین دانه ضعیف و سست این زنجیر برمسند حکومت تکیه زد دیگر هم آهنگی بهم خورد و انفجاری که حاصل شد معجزه‌آسا بود. بعلاوه موقعیت‌های عجیبی پیش آمد که بدین‌ترین پیش‌بینی‌ها تصورش را نمیکرد: بیماری تزارویچ، مرض عصبی امپراتریس، حکومت باور نکردنی موژیک راسپوتین ، بی‌تفاوتی روزافزون نیکلای دوم ، جنگ عالمگیر اول، شکست نظامی روسیه ، تمام اینها تصادفاتی بودند که تاریخ نظیرش را ندیده است. ولسی تجسم روسیه در تزاریسیم تا روز آخر آنقدر نیرومند بود که جمله معروف ناپلئون هنوز ارزش خود را از دست نداده بود: « وقتی انسان میدانند که تمام اینها به چیز کمی وابسته است در تعجب فرو میرود » .

* * *

رژیم سلطنتی روسیه مرده است. پس چرا هنوز رژیم « حکومت - رژیمانی » در آنجا حکمرواست، با شدت بیشتر، پر مدعایتر و پرتقاضاتر، جا برانه‌تر و شخصی‌تر از هر موقع دیگر؟ تا امروز هیچ کس نتوانسته است یک رژیم « لیبرال » ، آزادینخواه را به روسیه تحمیل کند. در مورد مطلق‌العنانی ، انقلاب روسیه سیاست تزارها را ادامه داده و تا اندازه خارج از معمول آنرا اجرا کرده است. در این مورد باید بعضی از عذرهايش را پذیرفت چون این در طبیعت مرد روسی است که خواستار اصلاحات می‌باشد .

سپس روی خود را از آن برگرداند ، آنچه را پرستیده بود سوزاند و آنچه را که سوزاند پرستید، به تمدن و طرز فکر غربی متمایل شد و سپس ناگهان به آسیای مغول روی آورد، تا خورشید بالا برود برای اینکه خود را از آن بالا بزمین پرتاب کند ، با تمام وزنش ، شب هنگام و تا آن اندازه از این روزهای مرگ بار لذت برد که ملت روسیه بصورت ملتی درآمد که « حکومت بر آن دشوار شد » : این مسئله‌ای است که پترکبیر ولنن بصورت عجیبی هر دو بر آن اتفاق رأی دارند و در میان آنها کاترین و نیکلای اول نیز با همین مسئله درگیر بوده‌اند

کاترین، آلکساندر اول، آلکساندر دوم هر قدر توانستند سعی کردند تا غل‌آهینی را که برگردن مرد روسی است فراخ کنند، دهقانان را آزاد سازند، ملت را در حکومت شریک کنند، و هر بار یک توطئه واقعی عناصر فعال ملت ، یا تهدیدهای خارجی ، آنها را وادار به عقب‌نشینی کرد. به آخرین رومانف‌ها ، نیکلای دوم در برابر تاریخ و شاید بحق ، ایراد میگیرند که سه شرطه واقعی را به ملت تفویض نکرده و به اندازه کفایت به نمایندگان ملت نزدیک نشده بود، با مجلس دوما همکاری نکرد و به وعده‌هایی که در سال ۱۹۰۶ داده بود وفا ننمود، به روح

قوانین اساسی احترام کافی نگذاشت ، اما اگر قرار بود در شرایطی که لنین حکومت میکرد او نیز حکومت مینمود و در یک جنگ جهانی نیز شکست میخورد، که میتواند بگوید که حکومت مطلقه روسیه چه راهی را باید انتخاب کند ؟

اما راجع به لنین و جانشینش استالین پس از دوران کوتاهی گسستگی و دادن امتیازات، بنابر وعده‌های داده شده که هزار بار آزادیخوانه‌تر از وعده‌های نیکلای دوم بود آنها یک « حکومت - رژیمانی » بوجود آوردند که خیلی شدیدتر و سخت‌تر از « حکومت - رژیمانی » آخرین تزارها بود و « حکومت پلیسی » را به بلندترین درجه تکاملش رساندند ، حکومتی که از نظر پلیسی در تاریخ روسیه بی‌سابقه بود. آنها بهر طریق یک طبقه کارگر جدیدی در اجتماعی بوجود آوردند که در آن تعداد بازداشت‌شدگان سیاسی و « کمپ » های کار اجباری از هر دورانی زیادتر بود . (در زمان استالین ۶ تا ۸ میلیون کارگر باجبار بکار در این « کمپ ها » گماشته شدند)^۱ . آنها آزادی‌ها را (آزادی فردی ، مذهبی و بلوکی) ازین بردند تا آن درجه که وحشتناک‌ترین جباران گذشته هرگز نتوانسته بودند حتی در عالم رؤیا به این قبیل آزادی‌ها دست زنند .

کمی از وعده‌های لنین را یاد کنیم ...

او این کشور بیچاره را ، این کشور بزرگ را ، این کشور زیبای روسیه را به شورش واداشته بود تا برایشان نان ، زمین ، صلح و آزادی تهیه کند .

« نان » که بوسیله لنین وعده داده شده بود غذا و استاندارد زندگی است. ولی پنجاه سال تجربه اقتصادی انقلابی به این نتیجه رسید که تغذیه ملت شوروی فقط در سال‌های اخیر موفق شده است کالری‌های ضروری را بدست آورد و به صورت عادی برگردد ولی از نظر مرغوبیت هنوز خیلی پائین‌تر از آن است که توده‌های کشورهای غربی از آن استفاده میکنند (۲۴۱) . تعداد دام نسبت به نفرات جمعیت ۲ تا ۳ درصد از دوران حکومت تزارها کمتر شده است (۲۴۲) . مساحت قابل استفاده برای سکونت مردم در روسیه نسبت به نفرات جمعیت که در زمان حکومت تزارها ۹ مترمربع بود در سال‌های اخیر به ۸ رسیده است (۲۴۳) . بدون شک صنایع سنگین و صنعت اسلحه‌سازی پیشرفت کرده است ، ولی امروز در سال ۱۹۶۹ برای هر ۴۵ نفر یک ماشین سواری در روسیه و در ممالک متحده آمریکا این نسبت ۲/۵ است (۲۴۴) . یک تلفن برای

۱- راجع به این موضوع مراجعه کنید به :

Les camps de travail forcé par David J. Dallin, Historia hors série

5, 1917 - 1939. de Lénine à Staline.

۲۵۰ خانواده در روسیه و یک تلفن برای یک خانواده در امریکا ، ۲۷۰ کیلووات ساعت مصرف برق برای هر نفر در روسیه و ۲۴۰۰ در امریکا (۲۴۵) . اکنون در تمام اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ۷۰ هتل توریستی برای ۲۳۰ میلیون جمعیت وجود دارد (۲۴۶) . امتیازات امنیت اجتماعی و مدد معاش خانوادگی در شوروی بسیار کمتر از کشورهای کاپیتالیستی است . از همه بالاتر اینکه کارگر شوروی با مزد روزانه اش بزحمت میتواند دوبرابر ونیم کمتر تغذیه و پنج برابر کمتر اشیاء مورد احتیاجش را نسبت بکارگر اروپای غربی تهیه کند (۲۴۷) .

حساب سوازنه حقیری است که شوروی بعد از نیم قرن برنامه ریزی و پس از انقلاب خونین ویردگی میتواند عرضه دارد ، خوئریزی هایی که برای رسیدن به چنین نتیجه ای ضروری نبود . نتیجه بدست آمده ناچیزی که تبلیغات شوروی با بوق و کرنا به گوش ها می رساند . این بود برای « نان » و « استاندارد یا سطح زندگی » .

« زمین » بوسیله لنین به دهقانان داده شده است ولی بلافاصله آنرا بنفع یک سازمان « اشتراکی » که با اشک های چشم و خون تأسیس شده بود پس گرفتند و آن سازمان را بسسه دهقانان تحمیل کردند . اجازه استفاده از قطعات کوچک زمین برای سوژیک در برابر اغفال های عظیم چیزی جز یک دلداری ناچیز نمیتواند بحساب آید (۲۴۸) . زیرا دهقان امروزی روس « بصورت پرولتری در آمده است که در هوای آزاد وزیر نظر بوروکرات هایی کار میکند که قدرت را در دست دارند » : اینهم برای زمین .

روسیه پس از اینکه در سال های بین ۱۹۴۱ و ۱۹۴۵ سخت ترین جنگ های جهان را تحمل کرد ، در حال حاضر قسمت مهمی از بودجه اش را برای مسلح شدن به سلاح های اتمی ، به مبارزات برای ایجاد جنبش های انقلابی در پنج قاره جهان ، به افروختن آتش دائمی برای حفظ سیاست امپریالیستی مصرف میکند : و این است مسئله صلح .

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از ۲۵ سال پیش بسیاری از کشورها را زیر چکمه های خود پشت آنچه را که پرده آهنین نامیده اند نگهداشته است و هر کس در آن کشورها بخواهد تکائی بخورد ، تنفس کند و زندگی کند او را تهدید مینماید و شدت وضعف این تهدیدها بسسه اوضاع بین المللی بستگی دارد . در آن کشورها نیز مانند کشور خودش قانون « استاخاونیسم »^۲

Suzanne Labin

۱- این فورمول از سوزان لابن است

۲- استاخاونیسم روشی است که بوسیله استواخانف تأسیس شده و هدفش این است که از یک

کارگر حداکثر استفاده را بنمایند . (مترجم)

را باشدت هرچه تمام‌تر اجراء مینماید و برای اعتصاب کنندگان مجازات‌های سخت قائل شده است (که حتی مجازات اعدام هم جزئی از آن است) (۲۴۹). در آنجا کارگر بصورت بنده درآمده است و هیچ حتی در شرکت در اداره تأسیساتی که در آن کار میکند ندارد. این تأسیسات را رؤسای تام‌الاختیاری اداره میکنند که از طرف دولت مطلق‌العنان انتخاب میشوند. این دولت نویسندگان آزاد و شاعرانی را که بخواهند در آسمان چیز دیگری جز ستاره سرخ بینند زنجیر میکند. کلیساها را با هوشیاری بی‌حد و حصر آزار میدهد (۲۵۱) و هر کجا که بتواند رژیم پلیسی که در جهان منحصر بفرد است برقرار مینماید. اینهم برای آزادی.

ولی چه موقع دنده‌های گازانبر باز خواهد شد؟

برای چند نشانه‌ای از آرامش و تسکین، و اخبار آزادی‌خواهی که گهگاه از روسیه بما میرسد از مدت‌ها پیش اعتبار ناچیزی قائل بودیم و این عدم اعتقاد ما نتیجه تجربه و آشنایی با روش سندهم‌کننده « دو قدم بجلو یک قدم به عقب » است. واقعه اخیر در پراگ بدون شک اعتماد و اعتقاد ما را راجع به این موضوع زیاده‌تر نمیکند و دنیای غرب مسیحی نسبت به رژیم شوروی تا زمانی که دو عنصر امپریالیسم انقلابی و ایدئولوژی مارکسی بر آن مسلط است بدگمان خواهد بود (۲۵۲) ...

معهداً یک چیز مسلم است و « بوریس موراویف » حق دارد وقتی زیر جمله پائین خط میکشد: « پیشرفت‌های سریع تکنیک (...) هرروز بیشتر حفره بین دو سیستم اقتصادی کاپیتالیسم و کمونیسم را پر میکنند. این مطلب روشن است که کاپیتالیسم در حال برنامه‌ریزی است و از سوی دیگر کمونیسم در حساب‌های خود مسئله حسن رقابت و هم‌چشمی برای بهره‌گیری، که نمیتوان جانشینی برایش اختیار کرد، استقلال و مالکیت خصوصی را نادیده نمیگیرد (۲۵۳). اگر سیستم‌های متخاصم متماثل به نزدیک شدن بهم بصورت خطوط مجانب در یک دید منطقی بشوند، اگر ملت‌ها داخل در راه یک استاندارد زندگی شوند که برنامه‌ریزی شده باشد، اگر تعصب‌های وطن‌پرستی کهنه و پوسیده و وطن‌پرستی‌های ستجاوز بالاخره از اصرار در عقاید خود یکی پس از دیگری با نزدیک شدن به یک دموکراسی اقتصادی جهانی دست برداشتنند، آنوقت شاید ممکن میشد در کشوری مانند روسیه ماده‌های تخمیر شده عصیان‌معنوی و ملی حسادت‌آمیز را پیدا کنیم. بعضی از تاریخ‌نویسان که نامشان را قبلاً برده‌ایم چنین موقعیت‌هایی را پیش‌بینی میکنند. آنها پیشگویی میکنند که چنین اصول منطقی در زبان‌های جدید همراه با پشتیبانی خودکار شدن مسائل و حکومت بین‌المللی « برنامه‌ریزی » ممکن است نتایج سودمندی داشته باشد.

ولی باز همانطور که بوریس موراووف « مینویسد ، : « مرد روسی برای این ساخته نشده است که با یک قلب سرد زندگی کند ». و ما نمیخواهیم در این موقع که کتابمان خاتمه میابد ، با کشور وسیعی که دوست داشته‌ایم خداحافظی کنیم بدون اینکه این سؤال را مطرح کنیم که : « برای چه ، برای که قلب مرد روسی خواهد سوخت » ؟

برای ما مشکل است به این سؤال جواب دهیم ، ولی لاقلاً میدانیم که این قلب برای موطنش مانند همیشه خواهد سوخت ...

اخیراً یکی از نویسندگان روس میگفت : « روسیه تشنهٔ یک حرف قابل فهم است و آرزو دارد حرف توأم عمل را ببیند ».

ولی همین نویسنده که از رژیم مایوس شده است ، لازم میبیند اضافه کند (۲۵۴) : « کشور ما هر قدر بی‌ترحم باشد ، هر قدر زندگی در آن مشکل باشد ، هر قدر شانس افتادن در راه ، لکه دار شدن از خونمان ، تحمل رنج‌های بدون استحقاق زیاد باشد باز ما بسر زمینمان علاقه داریم و هیچیک از مایه این سرزمین خیانت نخواهد کرد و آنرا رها نخواهد نمود تا بدنبال یک راحتی بدون روح برود (...) . روسیه بی‌عقل و عاقل ، روسیه بی‌رحم ، عشق من ، تو با وجود تمام چیزهایی که من بصورت وحشتناکی از دست داده‌ام برای من میدرخشی ، بعد از تمام فریب‌خوردگی‌های تلخ ، بعد از ۳۷ سال زندگی دوگانه ، ابلهانه و بدون هدف ، تو برای من میدرخشی و سوادلداری میدهی و هیچ چیز نمی‌تواند ترا در برابر چشمان من سیاه کند. بدون این روشنایی فناپذیر ، بدون این حقیقت و نیکی که در تو وجود دارد ، من از مدت‌ها پیش طناب را بدور گردنم می‌انداختم ... »

این نویسندهٔ روسی یک زن است ، که به امریکا فرار کرده و چند سالی است که در آنجا زندگی میکند. او بنا بر تشریفات مذهب ارتودوکس غسل تعمید یافته است . نام او « اسوتلانا آل‌لویوا » است. او دختر استالین است .

عالی‌ترین شکل عشق برای سرزمینی که در آن دنیا آمده‌اید . آیا این همان فداکاری مبارزان نیست ؟

« اسوتلانا » اضافه میکند : « آنهایی که هم‌نسل من اند زندگی بسیار جالب‌تر از من دارند . آنهایی که پنج یا شش سال بیش از من دارند تحسین‌آمیزترین ملت‌ها هستند. آنها دانشجویانی هستند که وقتی از تالارهای دانشکده بیرون می‌آیند برای جنگ میهنی عازم جبهه

میشوند در حالی که مغزشان از شوق میسوزد و آتشی در قلبشان است. خیلی کم از آنها برگشته‌اند ولی آنها گل‌های دوران ما هستند. آنها دکابریست‌های آینده ما هستند: آنها بما یاد خواهند داد که چگونه زندگی کنیم، به همه ما. آنها هنوز چیزی دارند که بما بگویند، من اطمینان دارم...»

در واقع این میهن پرستی روسی انسان را فریفته خود مینماید. آن خراب‌نشدنی و ازین نرفتنی است. آن یک احساس مجزایی در دنیا است، احساس منحصر بفرد، عنصری بدوی ولی پیچیده. مرد روسی بیش از هر کسی با شنیدن آوازهای مبارز طلب تحریک میشود. آواز زرق و برق جنگجویان خوشش میآید، با آنکه به غرور و شکوه و جلال بصورت کود کانه حساس نیست، در عین حال فریفته محقرترین مناظر معمولی و آشناست. او از کانون خانه اش و از حدود سرزمین زمین های ملیش تاجان دارد دفاع میکند. او با ملت بزرگی که خود جزئی از آن است همصداست. ملتی که رنج و درد و شادی هایش مانند باد تندی که روی یک مزرعه گندم بگذرد در قلب ها میوزد. او وقتی از تبعیدگاه یا از زندان بر میگردد زمین میهنش را میبوسد، همانطور که تولستوی بما میگوید، سعی میکند او را در آغوش کشد و برای این کار دستهایش را بطرفین باز میکند. او برای مذهب ارتودوکس می‌جنگد یا برای داستان‌های مه‌آلود بهشت مارکسیست نبرد میکند؟ در هر حال همواره عاشق « امتیازات ناچیز خانه پدری » است که سرنوشت او را میسازد.

ولی میهن پرستی روس جز اینها چیز دیگری نیز هست. آن آخرین جهش عشق فرزندی است. کافی نیست بگویم که مرد روسی میهنش را دوست دارد باید بگویم آنرا میپرستد. این همان است، همان « ماتوشکا » است که در سیمای « مریم باکره » اش، در میان آب طلاکاری های شمایل های قدیمی منعکس میگردد. و این باز همان است که او در داس و چکشی که روی هم قرار داده شده است میبیند. روسیه در زمان تزارها مقدس خوانده میشد و در دوران لنین و جانشینانش نیز مقدس خوانده میشود. مقدس، تقدسی که در نظر یک فرد روسی لجن های انسانی و چرک قرون را میزداید. او همه چیز را میطلبد، همه چیز را تصاحب میکند، همه چیز را برآنت میدهد. میهن، برای فرد روسی در واقع یک معبد آمیخته با حکومت است، و این همان است که تاریخ نویسان برای ما نقل میکنند. میهن روسیه، با وجود عقاید « ماتریالیسم دیالکتیک » و مکتب های « خدانپرستی » باز هنوز اعتقاد به خدا را در قلب میلیون ها انسان پرورش میدهد، گوئی اعتقاد به پروردگار تخیلی از دانه ای است که برای ابد در سرزمین روسیه کاشته شده است (۲۵۰) - میهن دلداری دهنده است، دایه جسم و روح فرد روسی است، مادر مادرهاست.

سابقاً تزارهای مطلق العنان فقط ادعا داشتند که وکیل باقیم میهن، یا نزدیک ترین

خدمتگزارانش هستند و همه آنها از این عشق فرزندی ، این احساس میهن پرستی بی حد و حصر که در رویای یک موزیک ویک شاهزاده یکسان است سرشار بودند.

بنام این عشق بی انتها هیچ چیز برایشان غیر ممکن بنظر نمی رسد، بطور دقیق هیچ چیز، و این مسئله همانطور که بوده است باقی مانده است و هر کس که بخود اجازه داده است که به خاک روسیه تجاوز کند بزودی متوجه این مطلب شده است : این میهن پرستی ، کمی دیوانه وار ، در زمان آلکساندر نوسکی در کنار سواحل رود « نوا » ، در زمان پتر کبیر در « پلتاوا » ، در زمان الیزابت در « کونسرف» ، در « بورودینو » در « سباستوپول » ، بصورت شعله ای سوخته است . دیروز در استالینگراد میسوخت ، در همان مکانی که در برابر زره پوش های آدلف هیتلر پیروز گردید . شعله ای که پالکترین شعله هاست و شدیدترین نشان است . « در قلب روسی خیلی چیزها هست » ، این سخن پوشکین است ، « ولی آنچه را که من در آن می بینم شما در قلب های دیگر مردم نخواهید دید » .

به والا حضرت شاهزاده فردريك ارنست
دوسا كس آلتنبورگ

A Son Altesse le Prince Frédéric-Ernest
de Saxe-Altenbourg

و

به مادام دومينيك اكلر

Madame Dominique Auclères

پايان داستان

آناستازيا

Anastasia

www.adabestanekave.com

۱۷ فوریه ۱۹۳۰ ، در برلن ، یک کارمند پلیس وظیفه‌دان در آب‌های آرام آبروی « لاندور »^۱ زنی را مشاهده میکند که خود را به آب انداخته. او زن ناامید را که دختر زیبایی بود به خشکی در کنار آبرو می‌آورد و او را به پست پلیس می‌برد. زن جوان مزبور در پست پلیس به هیچ سوآلی جواب نمیدهد و ناچار او را به بیمارستان می‌برند .

از روز ۲۷ ماه مارس ، « زنی که قصد خود کشی داشت » در حالت مالیخولیایی عمیقی فرو میرود و ناچار میشوند او را به بیمارستان « دالدورف »^۲ ببرند .

« زن ناشناخته برلن » غالباً می‌نشیند و به آرامی به نقطه نامعلومی نگاه میکند . ولی اگر از او سوآل کنند آیا « نمیخواهد نامزدش را ببیند » او بزبان آلمانی فصیح می‌گوید « خیر چنین میلی ندارد »^۳ .

یکسال ونیم از این واقعه میگذرد و نام « زن ناشناخته » با عنوان « آرام وسا کت » در دفتر بیمارستان « دالدورف » ثبت شده است . در تالار عمومی هم پهلوی او زنی است که در حدود ۴ سال دارد، کارگر لباس شویی است، نامش « کلارا ماری پوترت »^۴ است ، میگوید سابقاً در روسیه خیاط بوده و خصوصاً برای بانوان درباری کار میکرد . روزی این زن مدتی پشت جلد یک مجله‌ای را که روی آن عکس دخترهای نیکولای دوم را چاپ کرده بودند و بالای آن نوشته بودند آیا یکی از دخترهای تزار زنده است نگاه میکند .

سپس روی خود را بطرف « زن ناشناخته » برمیگرداند و باو میگوید « من میدانم توچه کسی هستی » .

بلافاصله « ناشناخته » انگشت روی لبانش میگذارد و میگوید :

« سا کت شو » .

کمی بعد کلارا ماری پوترت از بیمارستان مرخص میشود و این خبر اسرارآمیز را منتشر میکند که یکی از دختران تزار در بیمارستان دالدورف است .

این خبر میان مهاجرین روسی در برلن انتشار می‌یابد . کمی بعد « بارونس بو کسهودن »^۵

۳- Nichts, von alledem

۲- Dalldorf

۱- Landwehr

۵- La Baronne Buxhoevden

۴- Clara - Marie Penthert

که از ندیمه‌های تزارین بین سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۸ بود نزد بیمار می‌رود. وی با صراحت کامل می‌گوید:

قسمت بالای صورت بیمار تیمارستان شباهت مختصری با سیمای شاهزاده خانم‌ها دارد ولی او نمیتواند نه تاتیانا و نه گراندوشس آناستازیا باشد. برعکس مادام «زنائیدتولستوی»^۱ و دخترش در برابر «زن ناشناخته» اظهار میدارند که احساس میکنند که در برابر «گراندوشس تاتیانا» هستند. تاتیانا نه آناستازیا.

ولی چه اهمیت دارد، در محافل «روس سفید» برلن «زن ناشناخته» از هم اکنون مریدان بسیار یافته و موضوع آناستازیا بوجود آمده است.

چون مریض مبتلا به سل استخوان شده بود ناچار میشود در بهار سال ۱۹۲۲ «دالدورف» را ترک نماید و نزد بارون «کلیست» و همسرش^۲ بسر برد. کم‌کم سالن بارون نومی دربار کوچک میشود. البته در آنجا تمام مهاجران روسیه شهر یگدیگر را ملاقات میکنند. بارون کلیست سردی با وجدان و وظیفه‌شناس است، هر روز کمی بیشتر اعتماد حمایت شده خود را کسب مینماید. مانند قطره‌چکان جواب‌های مختصری به سوالاتش داده میشود که مجموعشان بصورت وحشتناکی در می‌آید:

«زن ناشناخته» اظهار میدارد:

«آری، من گراندوشس آناستازیا نیکلایونا دختر کوچک امپراتور نیکلای دوم هستم. من هنگام کشتار خانواده امپراتوری حضور داشتم و وقتی کشتار شروع شد من پشت خواهرم تاتیانا مخفی شدم. وی بلافاصله کشته شد. بعد من چند ضربه خوردم و بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم دیدم در خانه سربازی هستم که جان مرا نجات داده بود». سپس بیمار تأیید میکند که این سرباز لهستانی و نامش آلكساندر چایکوسکی بود. آناستازیایوننا گراندوشس روسیه با او و خانواده‌اش به بخارست در رومانی می‌رود و در آنجا تا سال ۱۹۲۰ میماند. وی از چایکوسکی دارای یک پسر میشود که موهایش مانند موهای پدرش سیاه است ولی چشمانش به مادرش رفته است. چایکوسکی ضمن یک جدال در یکی از کوچه‌های بخارست کشته میشود و او، آناستازیا، فرار میکند و به برلن می‌آید^۳.

۱- Zénaïde Tolstoï یکی از دوستان وفادار آلكساندرافئودوروونا

۲- Baron Kleist یکی از اشراف ناحیه بالت، بارون کلیست از کارمندان عالی رتبه پلیس

بوده است: او میتواند بخوبی بین یک روس و یک لهستانی را تمیز دهد

۳- چایکوسکی باید در سال ۱۹۱۹ کشته شده باشد یعنی بعد از تولد کودک، زیرا آناستازیا

در ابتدای سال ۱۹۲۰ فرار کرده و به برلن آمده است.

بارون کلايست يادداشت ميکند و باز يادداشت ميکند و هر ورق از يادداشت هایش را شخصاً امضاء ميکند و لي روزي متوجه ميشود که حمايت شده اش از خانه فرار کرده است ... « ناشناخته » را گاهي تحت نام مادام چايکوسکي و گاهي تحت نام آنستازيا در خانه يک مهندس و سپس نزد يک دکتر مي بينند . بالاخره او را با يکي از اعضاي خاندان امپراتوري شاهزاده ايرن دوپروس^۱ مواجه ميکنند که يکي از عمه هاي آنستازيا بود که با گراندوشس ييش از ديگران نزديک بود . شاهزاده خانم پس از ملاقات با وي اظهار مي دارد : « فوراً من متوجه شدم که او نميتواند يکي از خواهرزاده هاي من باشد زيرا با اينکه من ۹ سال است که آنها را ندیده ام ولي ممکن نيست که خصوصيات قيافه آنها تا اين اندازه تغيير يافته باشد . » شاهزاده خانم اظهار مي دارد که لحظه اي طولاني با « زن ناشناخته » گذرانده است و او بهيچ يک از سوالات او جواب نداده است . ولي گواهي شاهزاده خانم هنگامي ارزش خود را از دست ميدهد که ميگويد : « کوچکترين نشانه يا حرکت غير ارادي کفايت ميکرد که در من آن احساس قرابت را بيدار کند و مرا متقاعد نمايد . »

از آن پس موضوع آنستازيا حتى خارج از « زن ناشناخته » جهش فوق العاده اي پيدا ميکند . « زن ناشناخته » براي عده اي « مادام چايکوسکي » و براي عده ديگر « آنستازيا » است . ميهماندار جديديش دکتر « گرونبرگ » است^۲ (زيرا تا آخر « زن ناشناخته » از قلب هاي باز ، حسن نيت ها ، روح هاي حاضر براي پرستش و عشق محروم نخواهد بود) . دکتر « گرونبرگ » استنباط ميکند که اين زن « مريض است و اخلاق غير قابل تحملي دارد » . او بيکي از همکارانش ميگويد : « او ماه ها نزد من بود و من اطمينان پيدا کرده ام که او از بهترين جوامع روسيه است و بسيار محتمل است که فرزند شاهزاده اي باشد ... »

« مادام چايکوسکي » از هر زمان بيمارتر بنظر مي آيد ، و مجدداً به بيمارستان سيروود و در آنجاست که ملاقات هاي مهمي در انتظار اوست . ابتدا « ولکوف »^۳ مهربان ، پيشخدمت تزار نيکلای دوم ، که بصورت معجزه آيزي از آن کشتار جان سلامت برده است نزد وي مي آيد . اين نوکر نمونه مدت ها در ميان اين خانواده زندگي و خدمت کرده بود . آگاهي « ولکوف » غير قابل انکار و حيرت انگيز است . ما خلاصه اي از آنرا مي دهيم : « من برايم روشن شد که مادام چايکوسکي زبان روسي نميداند . او فقط بزبان آلماني آشنائي دارد . من از او سوال کردم آيا مرا ميشناسد ، جواب نفی داد . من از او سوالات ديگري نيز کردم و جواب ها هيچوقت رضايتم بخش نبود . رفتار اشخاصي که در اطراف مادام چايکوسکي هستند مشکوک بنظر ميرسيد . آنها هر زمان در صحبت ما وارد ميشدند و اشتباهات او را رفع ميکردند (...) . بنابراین من

میتوانم بصورت کاملاً قطعی اظهار دارم که مادام چایکوسکی هیچ شباهتی با گراندوشس آناستازیا نیکلایونا ندارد. اگر از زندگی خانواده امپراتوری چیزی میداند منحصراً همان است که در کتابها خوانده است (۱). بعلاوه اطلاعاتش در این مورد نیز خیلی سطحی است. مثلاً او نتوانسته است یکی از جزئیات کوچک را جز آنچه در روزنامه‌ها خوانده است ذکر کند.

بعد از آن‌آقای پیر ژیلیارد^۱ و همسرش با «مادام چایکوسکی» روبرو میشوند. گواهی ژیلیارد نیز بسیار مهم است زیرا وی مربی تزارویچ و معلم گراندوشس‌ها بوده است. وی مدت ۱۲ سال در میان خانواده امپراتوری زندگی کرده و تقریباً هر روز آناستازیا را دیده بود. پیرژیلیارد از اهالی سویس است و گزارشی که راجع به این موضوع داده است کاملاً دقیق است و از روی متن ترتیب داده شده است (۲). «مادام چایکوسکی چند روز پیش در ناحیه آرنجش مورد عمل جراحی قرار گرفته و در رختخوابش خوابیده بود و بسیار خسته و درمانده بنظر میرسید. او تب دارد (...). بیمار بینی درازی دارد که سر آن بطرف بالا برگشته است، لب‌هایش ضخیم و گوشت‌دار است. دهانش فراخ است. گراندوشس برعکس دماغ کوتاه و باریکی داشت دهانش کوچک و لب‌هایش نازک بود و شکل گوش‌ها نیز با گوشهای گراندوشس تطبیق نمینماید (...). تنها چیزی که در این زن شبیه به گراندوشس است رنگ چشمهای اوست ...»

گذشته از رنگ چشم‌ها.

با این حال تردیدی باقی میماند: پس این موجود چه کسی است؟ پیرژیلیارد این سؤال را از خود میکند و ناراحت است.

اکنون به سال ۱۹۲۵ می‌رسیم. در ماه اکتبر این سال پیرژیلیارد باز سراغ «زن ناشناخته» می‌آید. این بار گراندوشس «الگا» عمه آناستازیا همراه اوست. پیرژیلیارد پس از این ملاقات چنین می‌گوید: «گراندوشس الگا مانند ما نتوانست بین بیمار و آناستازیا کوچکترین شباهتی بیابد، مگر رنگ چشمانش». در ضمن صحبت با گراندوشس و آقای ژیلیارد و همسرش، مادام چایکوسکی تحت آزمایش‌های مختلف قرار می‌گیرد. او را با یادگارهای خانواده امپراتوری، تصویبرهای مختلف کاخ‌هایشان قرار میدهند و این مسئله تأیید میشود: «زن ناشناخته» آناستازیا نیست.

اینطور بنظر میرسد که دیگر شک و تردیدی وجود ندارد و طرفداران «مادام چایکوسکی» ناامید میشوند.

۱- Pierre Gilliard

۲- در مدرك شماره ۱۱ خلاصه‌ای از اظهارات پیر ژیلیارد را خواهید یافت.

در این هنگام است که گواهی تاتیانا بوتکین ملنیک^۱ تمام فرضیه‌ها را وارونه میکند. این زن دختر دکتر خوبی است که جانش را فدای اعضای خانوادهٔ اِپراتوری کرده و یکی از آنانی بوده است که در کشتار معروف بقتل رسیده است. هنگامی که خانوادهٔ اِپراتوری در توپولسک اقامت داشتند تاتیانا نیز همراه پدرش در همان شهر اقامت داشت و مدت‌ها او گراندوشس‌ها را میدید که در پشت پنجره‌های خانه‌ای که در آن اسیر بودند منتظر عبور تاتیانا میشدند.^۲ تاتیانا ملاقات خود را با وی چنین شرح میدهد: «او طرف راست من ساکت ایستاده بود و سرش را پائین انداخته بود. ولی ناگهان حالت وحشتش را از دست داد و شروع به خندیدن کرد و از کنار بمن نگاهی پرازشوق نمود، همان نگاه سابق، نگاه کودک شیطان که میخواهد بگوید که از بازی خوشش می‌آید (...). دیگر هیچ تردیدی امکان نداشت، این همان آناستازیا نیکلایونا بود (۳)».

بی‌نظر بودن ما را وادار میکند بگوییم که گواهی کامل تاتیانا بوتکین ملنیک بی‌اندازه مؤثر است.^۳

در سال ۱۹۲۷ دوک دولویچتنبرگ، که با رومانف‌ها خویشاوندی داشت و در آلمان مالک کاخ «سبون»^۴ بود به نوبهٔ خود راجع به مسئلهٔ «زن ناشناخته» مطالعه مینماید. او آن زن را در اول مارس ۱۹۲۷ در کاخ خود پذیرفت. او در آن کاخ تقریباً یکسال ماند. در آنجا ملاقات‌هایی با او رخ داد که عموماً به نفع او نبود. کلنل «موردوینف»^۵، شاهزاده «ارلف»^۶ آجودان‌های سابق تزار باو معرفی میشوند بدون اینکه او آنها را بخاطر بیاورد. از سوی دیگر گواهی کلنل «موردوینف» خیلی روشن و واضح است: «مادام چایکوسکی» پهلوی من نشسته بود. من صورت او را از سه چهارم رخ از طرف چپ میدیدم..... و هیچوقت پیش از آن متوجه عدم شباهت تا این اندازه نشده بودم (...). من نمیتوانم در اینجا تعداد زیاد جزئیاتی را که موجب شده است که من این نظر را بدهم تشریح نمایم (...). من فقط میدانم که مادام چایکوسکی گراندوشس آناستازیا نیکلایونا نیست. بدون هیچ شک او شخص دیگری است

۱- Tatiana Botkine Melnik

۲- لااقل در این مورد گواهی پیر ژیلیارد مورد قبول نمیتواند باشد.

۳- در مدرک شماره ۱۲ یک مصاحبه با تاتیانا بوتکین ملنیک ارائه داده شده است (از

پاریس-چ تلویزیون ۱۹۶۰)

۴- Duc de Leuchtenberg, Château de Seon

۶- Prince Orlov

۵- Mordvinov

و هیچ شباهت جسمانی و کمتر از آن روحانی و معنوی با دختر امپراتور ندارد .

ولی « لویشتنبرگ ها » درست خلاف این را فکر میکردند . این احساس روز بروز شدیدتر میشد، خصوصاً پس از اینکه برای مدت زیادتری با این « زن ناشناخته » بیشتر آشنایی پیدا میکنند و با او در زیر یک اطاق زندگی میکنند . دوشس در این مورد چنین مینویسد :

« من یک شال مزین بنقوش بیرون آوردم تا عکس العمل او را در برابر آن شال مطالعه کنم ، زیرا این شال به امپراتریس آکساندرا تعلق داشت و بوسیله آنستازیا آنرا به من داده بود . بیمار جوان بمن نزدیک شد و بدون اینکه صحبت خود را قطع کند آنرا دست مالید ، مچاله کرد ، نگاه کرد و آهسته گفت : « مادر من همین شال را داشت . از آن پس او با من بسیار نزدیک تر شد (۴) .

آنوقت است که در این تسلسل عجیبی از اتفاقات بظاهر متضاد که برله و علیه مادام چایکوسکی اتفاق افتاد و یکی اثر دیگری را از بین میبرد واقعه اصلی « فلیکس داسل » اتفاق میافتد . این مرد سابقاً سروانی در فوج « دراگون » بود که گراندوئیس آنستازیا و خواهرش ماریا را هنگامی که ۱۵ و ۱۷ سال داشتند، یعنی در تاریخ ۱۹۱۶ ، شناخته بود . در آن زمان آنها غالباً به زخمی ها در بیمارستان نظامی سرکشی میکردند و ریاست عالیّه آنرا داشتند . « داسل » ماه ها ، چندین بار در هفته دختران تزار را که در تمام بیمارستان به « مادرهای کوچک بیمارستان » معروف شده بودند دیده بود . وقتی « فلیکس داسل » معالجه شد باز آنها را زیاد میدید . چون به او مقام آجودان برای همراهی و راهنمایی آنها داده بودند . بهمین مناسبت وی آنها را حتی در بیرون شهر یا در داخل شهر همراهی و راهنمایی میکرد ...

در سال ۱۹۲۷ فلیکس داسل وقتی داستان آنستازیا را شنید به کاخ « سیون » رفت و در آنجا « دوک دولویشتنبرگ » او را به « زن ناشناخته » معرفی نمود . داسل دام هائی برای تشخیص هویت مادام چایکوسکی طرح کرده بود . این بار مخاطبه او از تمام آزمایشها پیروز بیرون میآید . او جوابها را با چنان دقت و صلاحیتی میدهد که داسل را در حیرت فرو میبرد . خصوصاً که او هم همان نگاه سابق آنستازیا و انگشت های درازش و لبخند مقطعی او را که کاملاً مانند سابق بود تشخیص داد ...

سپس داسل اضافه میکند « من نگاه شاد و بازیگر آنستازیا ، « مادر کوچک بیمارستان » را ، چشمانش را (...) که در آن همواره وقتی دهانش لبخند میزد جرقه ای در آن میدرخشید ، مطالعه میکردم (...) . ناگهان من او را شناختم ، من یقین پیدا کردم ، همانطور که وقتی برق در آسمان میدرخشد خطوطی را که تا آن زمان تاریک بود ناگهان روشن مینماید . . . »

۱- در مدرك شماره ۱۳ خلاصه ای از مصاحبه فلیکس داسل را خواهید یافت

همانطور که «آلن دکو»^۱ با شوخی اظهار میدارد (ه) باید خود را بجای « دوک دو-لوشتنبرگ » بیچاره قرار دهیم که از « موردوینف » تا « داسل » و از « داسل » تا « شاهزاده یوسویوف » (که او نیز صراحتاً اظهار میدارد که مادام چایکوسکی یک هنرپیشه‌ای در نمایش است) بهر طرف کشانده میشود . کدامیک را باید باور کرد ؟

ورود « گلب بوتکین » پسر دکتر بوتکین و برادر تاتیانا بوتکین ملنیک ، مطلب را روشن تر نمیکند . وی در امریکا زندگی میکند ، روزنامه نگار ، و کاریکاتورست است . « گلب بوتکین » خود را به مسئله « آناستازیا » علاقمند نشان میدهد چون تغییر شکل هایش بر او تا اندازه‌ای شناخته شده بود . او تصمیم گرفت شاهزاده « گزنیا »^۲ را که از خاندان رومانف است و با « ویلیام لید »^۳ میلیونر امریکایی ازدواج کرده است متقاعد کند

باز یک شخصیت معروف دیگر هم به موضوع علاقمند میشود : گراندوک آندره پسر عموی درجه دوم نیکلای دوم . مرد با سروت، با هوش ، بی اندازه علاقمند به عدالت و حقیقت . گراندوک با تمام وجود و با تمام مهارتش تحقیقاتی را شروع میکند که در حدود یکسال ادامه داشت . پس از پایان این تحقیقات شاهزاده متقاعد شده است : مادام چایکوسکی همان گراندوشس آناستازیاست .

در تاریخ ۴ فوریه ۱۹۲۸ گراندوک آندره به دختر خاله اش « الگا » نامه‌ای مینویسد که روزنامه فرانسوی « اورور »^۴ آنرا در تاریخ ۲ فوریه ۱۹۶۰ منتشر نموده است :

« الگای عزیز ،

« (...) من دو روز با او (مادام چایکوسکی) بودم . او را دقیقاً و از نزدیک واری کردم و باید از روی وجدان بگویم که آناستازیا چایکوسکایا زن دیگری جز همان گراندوشس آناستازیا نیکلایونایا نیست . من او را فوراً شناختم و مطالعات بعدی من احساس نخست مرا تأیید کرد . برای من هیچ تردیدی نیست ، او همان آناستازیاست . (۶) »

گراندوک آندره تحت تأثیر تحقیقات مربوط به این موضوع قرار گرفت . در نتیجه اصرار « گلب بوتکین » پرنسس « گزنیا » (مادام لیدز) دختر عمویش آناستازیا را به امریکا دعوت مینماید و مادام چایکوسکی در روز ۷ فوریه ۱۹۲۸ به آنجا میرسد . برای مدتی خود را در بهشت می‌یابد . آیا واقعاً برای این زن که مانند تخته پاره‌ای از کشتی مغروق به اینطرف و آنطرف کشیده شده است ، اکنون ابتدای خوشبختی وی است .

در امریکا «گلب بوتکین» چند برابر شده است. بیش از صد «خبرنگار» در انتظار ورود مادام چایکوسکی آنستازیا هستند. عکس او در صفحات اول تعدادی روزنامه‌های پرتیراژ و مجله‌ها چاپ شد. اکنون دیگر «زن ناشناخته» بر همه کس شناخته شده است. تمام امریکاییها باین موضوع علاقمند شده‌اند و چون امریکاییها همانند که هستند، شرکتی بنام «گراندانور کورپورایشیون»^۱ (گراندوشس آنستازیای روسیه) تأسیس شد که وظیفه دارد اعتبارات لازم برای روشن ساختن حقیقت را بدست آورد. متأسفانه نماینده این شرکت در اروپا مبلغ‌های گردآوری شده را در رقاصخانه‌ها خرج کرد.

ضمناً در همین اوان مادام چایکوسکی میسز آندرسون^۲ شده و نام او در اداره آمار امریکا به ثبت رسیده است.

ولی پدبختی‌های این زن بیچاره پایان نیافت. کمی پیش از عزیمتش از آلمان خبری منتشر شد که مانند بمبی منفجر گردید. شخصی بنام «مارتن کنوئف»^۳ کارآگاه خصوصی آلمان تحقیق دقیقی بعمل آورده و باین نتیجه رسیده است که این باصطلاح گراندوشس تنها یک کارگر ساده لهستانی است که نامش «فرانسیسکا شانسکوسکی» است^۴. باید اعتراف کرد که تحقیقات «کنوئف» نتایج آشفته‌ای بدست داد: فرانسیسکا در همان زمانی که در آبروی «لاندور» «زن ناشناخته» برلن را پیدا میکردند معدوم‌الاثرا گشته است. یکی از دوستان این بانوی لهستانی «روزاوینگردر» به اشخاص مختلف لباس‌هایی را نشان داده است که میگوید متعلق به «فرانسیسکا» بوده است و برجا گذاشته است و معلوم شده است که این لباسها از آن «زن ناشناخته» است. بنابر اظهارات خانواده «شانسکوسکی» روی انگشت میانه دست چپ فرانسیسکا یک نشانه زخمی است. روی دست «زن ناشناخته» نیز چنین علامتی وجود دارد.

۱ - Grandanor-Corporation (Grand -Duchesse Anastasia of Russia)

۳ - Martin Knopf

۲ - Wrs. Anderson

۴ - Frauiziska Schanzkowski

۵ - عملاً امروز ممکن نیست بتوان حقیقت را جمع به مطلبی را که شانسکوسکی میگوید کشف کرد. بنابر قول مادام «فرنراتلف» Von Rathlev که طرفدار سرسخت «آنستازیا» است شانسکوسکی‌ها کمی بعد کاملاً خلاف همین مطالب را تایید کرده‌اند. آنها گفته‌اند فرانسیسکا علامتی روی بدنش نداشت. پایش بدشکل نبود و زخمی روی سرش نداشت. باز باین نتیجه میرسیم که حرف کدامیک را باید پذیرفت؟ ماکه کاملاً از اصول انسان‌شناسی (آنثروپولوژی) بی‌اعلاصیم، ما فقط عکس‌های «ناشناخته برلن» را با عکس‌های زن لهستانی «فرانسیسکا» مقایسه کرده‌ایم و هر قدر در آنها دقت میکنیم هیچ شهادتی بین آن دو نمی‌یابیم

« فرانسسکا » مانند « زن ناشناخته » در پاهایش بدشکلی مخصوصی وجود داشته است. باز مانند همین « زن ناشناخته » روی سرش در پشت گوش جای زخمی هست. عناصر دیگری فرضیه « مارتن کنویف » را که بوسیله روزنامه آلمانی « ناخت آسگا به »^۱ تقویت میشد تأیید مینماید. بعلاوه روزنامه مزبور از این نوع تبلیغات استفاده کافی میبرد. معجزه « یکاترینبورگ » در این موقع « بزرگترین طبل میان تھی قرن » شده است .

تازه مطلب باینجا پایان نمیابد . در سال ۱۹۲۹ بمب دیگری منفجر میشود . این بار صحبت از پیرژیلیارد است: معلم سوئسی امضایش را زیر یک کتاب دوست صفحه ای قرار میدهد که عنوان « آنستازیای دروغین » به آن داده است. او جدا ادعا میکند که مادام چایکوسکی یا میسس آندرسن گراندوشس روسیه نیست. و این بسیار مهم است زیرا شهرت صداقت پیرژیلیارد قابل انکار نیست. در این موقع است که مادام آندرسن ، که از این بگو و مگوها خسته شده بود، عکس العمل نشان میدهد .

وی با دختر خاله اش « کزئیا » بهم میزند (برای علت این اختلاف مطالب کاملاً متضادی گفته شده است) و به دنبال سرنوشت پیچیده اش « زن ناشناخته » یا مادام چایکوسکی یا میسس آندرسن یا آنستازیا ... خانه خانواده « لیدز » را ترک میکند . یکی از دوستان « گزئیا » او را پناه میدهد ، و بزودی او را روانه تیمارستان « کاتروان » مینمایند و در آنجا مدت دو سال میماند. در ماه سپتامبر ۱۹۳۱ مجدداً به آلمان میرود و در آنجا به رئیس با اطلاع و دانشمند تیمارستان « اتین » نزدیک « هانور » سپرده میشود. این سومین خانه دیوانگان است که بررویش باز میشود ولی در آنجا بیش از چند ماه نمیماند و پزشکان اظهار میدارند که او دیوانه نیست .

در آن زمان او بسیار پیر بنظر می آمد : تب های عفونی ، زخم ها ، دردهای مختلف او را بینهایت ضعیف کرده بود . اشخاصی که او را دیده اند میگویند صورتی لاغر دارد و حرکاتی عصبانی از او سر میزند ، چشم هایش که کمی از گوشه بالا رفته همیشه گریان است ، دهانش از شکل اصلی خارج شده است و آنرا دائماً با انگشتانش و دستمالی که در دست دارد فشار میدهد . سالها میگذرد ، جنگ سال ۱۹۳۹ شروع میشود. در این هنگام « شاهزاده فردریک ارنست دوساکس آلتنبورگ »^۲ به ملاقات او میآید و او را میشناسد. از طریق کمک او بعد از

۱- Nachtausgabe

۲- فردریک ارنست دوساکس آلتنبورگ یکی از پسر خاله های دور آنستازیاست قبل با او

آشنا نبوده است و فقط به شناسائی برادرزنش « سگیس موفند دوپروس » پسر عم و دوست کودکی گراندوشس اعتماد میکند

شکست آلمان میسیس آندرسن که در ناحیه آلمان تحت اشغال روسها بسر میبرد اجازه میابد آنجا را ترک کند. شاهزاده اورا در کلبه‌ای در « جنگل سیاه » که تحت اشغال فرانسوی‌ها بود متیم مینماید. کمک‌هایی به این زن بدبخت میرسد. ولی او در این هنگام وسواس دارد و همواره میترسد کسی باو آسیبی برساند. او در اطراف کلبه‌اش سیم‌خاردار میکشد. در خانه‌اش چهارسگ قوی هیکل نگه میدارد، هیچ کس را نمی‌پذیرد، تنها زندگی میکند و در اطرافش در حدود بیست‌گربه دارد.

سپس دوستش تاتیانا بوتکین ملنیک سجده‌آورا پیدا میکند. بعدها باز به‌الغی به میسیس آندرسون از بابت درآمد فیلم‌ها بوسیله « مارسل مورت »^۱ سازنده نمایش معروف آناستازیا (۷) بدست او میرسد و باین طریق برایش خانه‌ای میسازند. در این هنگام است که « ویک وائس »^۲ خبرنگار « پاری ماچ »^۳ (نوامبر ۱۹۶۰) به منزل او می‌رود و گزارش ملاقاتش را ضمن مقاله‌ای (۸) منتشر مینماید که اکنون در برابر ماست. به محض اینکه این روزنامه‌نگار وارد خانه او میشود بوی تندگربه‌ها بمشامش می‌خورد، زیرا از تعداد گربه‌ها کاسته نشده است. او در یک اطاق میهمانخانه « لیوینگ روم » که کوچک است، ولی همه چیز در آن درهم‌وبرهم ریخته است، انتظار میکشد. غفلتاً در باز میشود:

« یک زن بسیار سالخورده، اندامی خمیده و لباسی عجیب، جامه‌ای به رنگ لیلای، زیر روپوشی از نایلون، با یقه‌ای از پوست خرگوش و کلاهی از همان پوست خرگوش که تا چشمهایش پائین آمده بود. چشمان پژمرده آیش تنها چیزی بود که از صورتش دیده میشد، چون همیشه دستمالی روی دهان وینیش قرار میداد (...). بزحمت راه میرفت، دست چپش بمرض سل استخوان مبتلا بود و حرکت نمی‌کرد. پژمرده، بیمار و بنظر میآمد که صدسال دارد در صورتی که سن او از شصت تجاوز نمی‌کرد. »^۴

نخستین سخنان میسیس آندرسن به روزنامه‌نگار از روی خستگی ادا میشود:

« من همه چیز را گفته‌ام. »

« صدایم است، شکسته است، و چشمهایش که با را کمین کرده بود سعی میکرد از

Vick Vance - ۲

Marcelle Maurette - ۱

Paris Match - ۳

۴- من شخصا فیلمی را دیدم که تصاویر مهیج آناستازیا کوچکسک سابق را نشان میداد. بعد تصاویر دیگری از میسیس آندرسن امروز که نیمی از صورتش را زیر دستمال پنهان کرده بود. در این لحنه و در این چشمان خشک شده میسیس آندرسن حالت غمی وجود داشت که پیش از اشک‌های تمام دنیا تأثرآمیز بود.

نگاه ما فرار کند و من متوجه شدم که وحشت او افزایش می‌یابد . «

آنوقت میسیس آندرسن آرزویش را بیان میکند : مردن در روسیه .

بالاخره مطلبی را بیان مینماید که ویکه‌وانس را به تعجب فرو میبرد :

« من از نیکیتا خروشچوف (...) تقاضا خواهم کرد که میخواهم در خاک خودمان

بمیرم . تصور میکنم که این آخرین شادی را از من دریغ نخواهد داشت . «

این است تمام وقایع مربوط به داستان محقر و درعین حال مجلل آنستازیا . لااقل وقایع مهم ، زیرا ما در اینجا بسیاری از جزئیات و گواهی‌ها را که در درجه دوم اهمیت قرار دارد ارائه ندادیم ، گواهی‌هایی را که به‌له یا علیه او بود ولی فاقد اهمیت نیز نبود .

این است داستان موحش ولی مهیج موجودی که غالباً خوشبختی از او روی برگردانده است ، و هنگامی که خوشبختی به او نزدیک میشود ، اوست که از آن فرار میکند . یک موجود یک زنی که دردهای جسمانی ورنج‌های اخلاقی و عدم اطمینان ، خیلی پیش از موقع او را پیر کرده است . زنی که گفته‌اند اخلاق غیرقابل تحملی داشته است ، ولی در عین حال نیز گفته‌اند که استعداد این را دارد که بسیار ملایم باشد . زنی که رفتار محاکم‌های است ، یکی از بزرگترین محاکمه‌های هر زمان ، محاکمه‌ای که برای او در این جمله خلاصه میشود : که بدنیا هویت خود را ثابت کند . به عبارت دیگر وجودش را ثابت کند . زنی که همه ، دوستان و دشمنان ، همه در این موضوع هم عقیده‌اند که حتی در حالت دیوانگی باز رفتار شاهانه و نجابت و وقار خود را از دست نداده بود .

۱۵ ماه مه ۱۹۶۱ ، در هامبورگ ، در محاکمه‌ای که از سه سال پیش از طرف «آنا-آندرسن» آغاز شده بود محکمه نتیجه زیر را اعلام کرد که : « میسیس آندرسن آنستازیا نیست . « برای تأیید این حکم ، محکمه اعلام کرده است که میسیس آندرسن نخواستہ است اجازه دهد از وی آزمایشهای پزشکی بعمل آید و از نظر زبان‌شناسی تحت مطالعه قرار گیرد . بعلاوه گزارش دهنده محکمه که بزبان روسی آشنایی دارد « استنباط کرده است که تقاضاکننده با زبان روسی آشنا نیست » و تا ۱۹۲۶ میسیس آندرسن فقط بزبان آلمانی سخن گفته است . وکلایش این مسئله زبان را نتوانسته‌اند روشن کنند . ضمناً کسانی که با آنستازیا آشنایی داشته‌اند نتوانسته‌اند او را به محض رؤیت بشناسند . و بالاخره متخصصان آنترپولوژی و گرافیتولوژی نیز نتوانسته‌اند دلیل قانع‌کننده‌ای بدست آورند . «

« مادام دو مینیک اوکلر »^۱ خبرنگار روزنامه « فیگارو » که در این محاکمه حضور داشته است، وجداناً اعتقاد دارد که میسز آندرسن همان گراندوشس آناستازیاست. از سال‌ها پیش با منطق و با لجاجت آهسته ولی با اطمینان کوشش کرده است دلایل قانع کننده‌ای پیدا کند.

به این معمای عجیب زمین ما، وی کتابی اختصاص داده است :

« آناستازیا ، شما که هستید ؟ » و در این کتاب وی اقدامات ، تحقیقات و هیجان‌ات خود را برای کشف حقیقت تشریح کرده است . این کتاب در تاریخ ۱۹۶۲ منتشر شده است . در مقدمه کتاب ، مؤلف این مطلب را اظهار میدارد ، مطلبی که نمیتواند نادیده گرفته شود :

« مدت سه سال از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ هنگامی که مراحل مختلف محاکمه هامبورگ جریان داشت ، من سعی کردم در ماورای حقایق رسمی در بعضی از اسرار راجع به این موضوع تحقیق بیشتری کنم . بارها من تصور کردم که کوره راه‌های پیچ در پیچ بالاخره به راه اصلی رسیده‌اند . ولی هر بار هنگامی که من تصور میکردم به مقصود رسیده‌ام فقدان آخرین موضوعی که باید مورد اطمینان باشد موجب میشد که نتوانم نتیجه مثبتی بدست آورم .

« من تاریخ نویس نیستم و تخصصی در کشف وقایعی که در کشور روسیه از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ اتفاق افتاده ندارم . من با دربارها رفت و آمد نداشته‌ام . راجع به خانواده سلطنتی سابق یا لاحق عقیده پیش ساخته ندارم . تنها جنبه انسانی یک تراژدی که موضوعش آینده یک زن ناامید است مرا به سرنوشت این زن بدبخت که خیال میکند گراندوشس آناستازیا ، چهارمین دختر امپراتور روسیه است علاقمند کرده است . (...) . پس از مدت‌ها تردید من تصمیم گرفتم کتابی راجع به « آناستازیا » بنویسم ، نه برای اینکه من موفق شده‌ام حقیقت را بدانم ، بلکه برای اینکه تصور میکنم کسانی که راجع به سرنوشت مادام آندرسن علاقمندند حق دارند اطلاعاتی راجع به وقایع مربوط باو در اختیار داشته باشند...»

سهم محقری که من در انجام این وظیفه دارم این است که خود را وقف مطالعه این موضوع نمودم ، مانند اینکه در آب ژرفی فرو رفته باشم . من هیچ عقیده پیش ساخته‌ای راجع باین موضوع ندارم . در ابتدا عناصری که علیه مادام آندرسن وجود داشت مرا شدیداً تحت تاثیر قرار داده بود . ولی من تدریجاً مشاهده کردم که آن عناصر از هم میریزند و کم کم به فرضیه « مادام اوکلر » نزدیک میشدم . فرضیه مزبور که در کتابش عرضه شده است بقرار زیر است :

« برای اینکه این معما را حل کنم من کوشش کردم « فرانسیسکاشاناسکوفسکی » را

پیدا کنم ، ولی در این کار موفق نشدم . سعی کردم گواهی دهندگان جدیدی را مصمم کنم تا راجع به مسافرت گراندوک دوهس سخنی گویند ، آنها تقاضای مرا رد کردند . کوشش کردم دلایل جدیدی برای اثبات این مطلب که آنستازیا زنده است در آرشیوهای « ونسن » بدست آورم ، ولی متوجه شدم که مدارک مربوط را از آنجا بیرون برده‌اند. من حتی کوشش داشتم به کتاب آقای ژیلیارد در مورد بعضی جزئیات که بدون شک بنظر قابل توجه نبوده است و من تصور میکنم که در مورد آنها قضاوت صحیح نشده است جواب دهم و در اینجا با سوقیت روبرو شدم .

بنابراین در اطراف وجواب این محاکمه موضوع های مشوش کننده ای وجود دارد . این حداقل چیزی است که میتوان گفت. بهمین سبب من با مادام « دسینیک اوکلر » موافقم وقتی میگوید :

« من برای موضوع هایی که مورد قضاوت قرار گرفته و در مورد آنها برای همیشه رأی صادر شده است احتیاطی قائل نیستم » .

بعلاوه مادام دومینیک اوکلر بدون اینکه از صفایی که بدست آورده است چشم پپوشد بمبارزه خود ادامه میدهد . او در روزنامه اش برای رد رأی صادره در محکمه هاسبورگ تعدادی برهان و دلیل میاورد که منطقی بنظر میرسد (۱۰) . او مخصوصاً به گواهی های گراندوک آندره ، تاتیانا بوتکین ملنیک ، وفلیکس داسل که در آن محکمه مورد توجه کافی قرار نگرفته است اهمیت میدهد . سپس مادام دومینیک اوکلر خواننده های مقاله اش را (وبدون شک حتی قاضی های آینده را) به پرونده ای که بوسیله پروفیسور « اوتورش »^۲ تشکیل شده است رجوع میدهد . این دانشمند آلمانی کارشناس در آنتروپولوژی (مردم شناسی) است و بهمین جهت محکمه هاسبورگ نیز از اطلاعات او استفاده کرده است. وی پس از تحقیقات وبعد از مطالعات مقایسه ای و تطبیقی به این نتیجه رسیده است که سیسیس آندرسن بدون تردید آنستازیاست و او با ایسن اظهار شهرت و معروفیت خود را درگرو گذاشته است .

این « اوتورش » از سوی دیگر ، کمی پیش از اظهار نظر در مورد محاکمه آنستازیا، از طرف یک خبرنگار مورد سؤال قرار گرفته بود . خبرنگار مزبور « ژرژریر »^۳ نام داشت که از طرف روزنامه « پاری ماچ »^۴ برای تحقیق در این موضوع به آلمان آمده بود . ما در اینجا خلاصه ای از مصاحبه خبرنگار را با دانشمند مزبور یادآور میشویم (۱۱) :

در ابتدای این مصاحبه دانشمند مزبور از خود دفاع میکند و بعد به حمله میپردازد :
 او سؤال گمراه کننده‌ای از روزنامه‌نگار می‌نماید :

« آیا شما تا کنون از خود سؤال کرده‌اید که این اسم یونانی آناستازیا چه مفهومی دارد ؟ »

بلافاصله خودش جواب سؤالش را میدهد :

« این کلمه به مفهوم دوباره زنده شده است. نام عجیبی ، مگر نه ؟ » البته این نام بسیار عجیب است. ولی آیا در این موضوع مربوط به آناستازیا که بصورت معمای تاریخی قرن در می‌آید همه چیز عجیب نیست ؟ بیش از چهل سال است که در اطراف این موضوع بیشتر خانواده‌های تاج‌دار اروپایی به حرکت در آمده‌اند. گرافولوگ‌ها یا خط‌شناسان ، پسیکیاترها یا روان‌شناسان مختلف ، وکلای دادگستری ، کارمندان پلیس ، گواهی دهندگان مختلف ، همه بیش یا کم به تحقیق در این موضوع پرداخته‌اند . در میان آنها و از همه آنها مشهورتر دکتر « اوتورش » است که سابقاً استاد دانشگاه وین بود و دادگاه هامبورگ او را برای جواب دادن به یک مسئله‌ای که برایش اهمیت داشت انتخاب کرده است :

« اگرگراندوشس آناستازیا ، دختر نیکلای دوم توانسته است در شب ۱۶ تا ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۸ از کشتارخاندان امپراتوری در زیرزمین‌های خانه ایپاتیف جان سالم بدر برد و اگر هنوز زنده است ، آیا ممکن است او همین « زن ناشناخته برلن » ، مادام چایکوسکی باشد که بعداً تحت عنوان مادام آندرسن معرفی شده است و دائماً ادعا میکند که آناستازیاست ؟ »

این مربوط به سرنوشت یک زن است . بنابر « ژرژریر » « از طرف بعضی از اعقاب خاندان رومانف که باو کمک کرده‌اند ، در منزلشان جای داده‌اند و به درمان او پرداخته‌اند به عنوان آناستازیا شناخته شده است ، وعده‌ای دیگر فکر میکنند که او یک زن ماجراجویی است که به هوای تصاحب گنج معروف رومانف‌ها خود را دختر امپراتور معرفی می‌نماید تا از ارث آنها استفاده کند ، بعضی‌ها باو عنوان امپراتریس داده‌اند و بعضی دیگر او را مانند یک زن بی‌سروپا از خود رانده‌اند ، در پناهگاه‌های ینوایان بسر برده است ، در تیمارستان‌ها جای داده شده و گاهی نیز در کاخ میلیاردرهای امریکایی منزل گرفته است ... »

خبرنگار پاری‌ماچ در حالی که تمام این وقایع فکرش را مغشوش کرده است پروفیسور « رش » را نگاه میکند . اکنون دنباله مصاحبه :

« زیر این جمجمه دیوآسای « رش » ، یک مترو ۸۶ سانتیمتر قد ، ۱۳۵ کیلو وزن چشمان کوچکی شبیه به چشم فیل از شیطنت برق میزند . »

« برویم منزل من »

« زبروزرنگ مانند یک کودک او پله‌ها را بالا می‌رود ، وارد ناهارخوری میشود ، تلاری

که دیوارهایش پوشیده از ظروف چینی است. از آنجا وارد دفتر کار پروفیسور شدیم. یک نوع لابراتواری شبیه به آزمایشگاه « فوست » که کافکا در آن تجدیدنظر کرده باشد، در آنجا جمیع مردگان و قلع قرع انبیبی ها جای خود را به کلیشه ها و فیش ها داده اند، صدها هزار فیش .

ضمن این مصاحبه پروفیسور آنتروپولوگ، مردم شناس، « اتورش » به « ژرژریر » اظهار می کند که از آن پس هیچ وقت تکذیب نشده است و پروفیسور را رسماً متعهد مینماید .

« وقتی بمن نتیجه کارشناسی های مختلف را دادند تا من بنوبه خود عقیده خود را اظهار نمایم، من متوجه شدم که : هیچیک از عکس هایی که نشان میدادند مادام آندرسن نمیتوانست گراندوشس آنستازیا باشد بنابر اصول مردم شناسی (آنتروپولوژی) گرفته نشده است و بنابراین نمیتواند کوچکترین ارزشی از این نظر داشته باشند .

« من تمام عکس هایی را که توانستم، جمع آوری کردم، نه فقط عکس های آنستازیا و خواهرانش، بلکه عکس های پدر و مادرشان، پدر و مادر بزرگشان، واجداد پدری و مادریشان. من باید بگویم که مخالفان سرسخت مادام آندرسن، و طرفداران وی، تمام مدارکی را که در اختیار داشتند بمن واگذار کردند .

« مدت یک سال از قرار روزی ۴ ساعت من با ذره بین میلیمتر مربع در میلیمتر مربع صدها عکس را تحت مطالعه قرار دادم. من خصوصیات صورت، مانند گوش، بینی و تمام اعضاء قیافه خاندان رمانف « هس » را دقیقاً مطالعه کردم. سپس آنها را با خصوصیات زن لهستانی فرانسیسکا شانسکوسکی و مادام آندرسن مقایسه نمودم. و این است گزارشی که من به دادگاه هاسبورگ خواهم داد . »

روزنامه نگار تحت تأثیر صلاحیت آرام پروفیسور سالخورده قرار گرفته بود، و بالاخره تایید پروفیسور را که نیز هرگز کسی تکذیب نکرده است باین طریق بیان مینماید :

« صدها مدرک، و در میان آنها فقط . ه مدرک توانسته اند مورد استفاده واقعی پروفیسور « رش » قرار گیرند و مطالعه آنها نتیجه زیر را بدست داده است : « مادام آندرسن فرانسیسکا شانزکوسکی نیست . وی گراندوشس آنستازیاست . »

امروز همه میدانند که وکلای میسیس آندرسن در مورد رأی دادگاه هاسبورگ تقاضای تجدیدنظر کرده اند. این دادرسی جدید در ماه آوریل ۱۹۶۴ آغاز شده و خدا میداند چه اندازه مرکب برای انجام آن روی کاغذ آمده است .

هفته بعد از هفته ما عنوان های درشت روزنامه ها را میخوانیم که مراحل مختلف این محاکمه عمومی را بمردم معرفی نموده اند :

« آیا » « زن ناشناخته برلن » به دادگاه خواهد آمد تا اظهار کند که آناستازیاست ؟
 « افشاء اخبار جدید در دادرسی مربوط به آناستازیا »
 « انحراف بسوی راه‌های گنج‌کننده در محاکمه جدید ... »
 « مقاله آنتروپولوگ‌های مخالف یکدیگر : « رش » و « کلورگ » .
 « دادگاه منتظر دریافت نتیجه خط‌شناسان است . »
 « عکس‌هایی که ممکن است مدرک قطعی باشند . »
 « آناستازیا : دادگاه هاسبورگ امکان زنده بودن یکی از قربانیان یکاتریننبورگ را مطالعه میکند . »

و این کار مدت‌ها ادامه میابد . دادرسی قطع ، و باز از سر گرفته میشود و مجدداً در روزنامه‌ها عنوان‌های سهیج ظاهر می‌گردد :

« آیا مادام آندرسن آناستازیاست ؟ پزشکان کارشناس عقیده دارند که جای زخم‌های او ممکن است در نتیجه ضربه سرنیزه بوجود آمده باشد . »

« به عقیده وکیل مخالف ، میسیس آندرسن یک ماجراجو در اختیار سویت‌هاست . »

« خبرهای جدید راجع به آناستازیا . آیا یک چوب‌سیگار که بدون‌شک به تزار تعلق داشته است خواهد توانست معمای آناستازیا را حل کند ؟ »

« باز اخبار تازه راجع به موضوع آناستازیا : گواهی‌کنندگان در مورد میسیس آندرسن . اگر کسی بخواهد تمام موضوع را منتشر کند باید به تدوین چند مجلد کتاب پردازد . ما اجازه می‌خواهیم ، با ادعای کمتر فقط بخشی از مذاکرات این محاکمه استثنایی را از نظر بگذرانیم . ابتدا ، چون ماقبلا از پروفیسور « اوتورش » صحبت بمیان آوردیم ، کمی از رفتار آنتروپولوگ‌های دیگر و فرضیه‌هایشان در برابر دادگاه سخن خواهیم گفت ... »

۱۷ ماه اوت ۱۹۶۴ ، قضات دادگستری هاسبورگ ، با خونسردی در برابرگفتگوی پرهیجانی قرارگرفته‌اند که « مادام دومینیک اوکلیر » آنرا برای ما بطریق زیر تشریح میکند :

« آنتروپولوگ معروف هاسبورگ قد خود را راست میکند و مانند نحولی بر رقیبش « کلورگ » که جوانتر از اوست ویش از ۶ سال ندارد مسلط است . او (اوتورش) بصورت امریکه خلاف آن ممکن نبود اظهار میدارد : « من جلسه‌ای مانند جلسه دیروز را تکرار نخواهم کرد . من نخواهم گذاشت همکارم که ما را به راه بن‌بستی که فاقد ارزش است راهنمایی میکند کلام سرا قطع کند . اگر منا بمن اجازه نمیدهد که موضوع موردعلاقه‌ام را بیان نمایم من اینجا نخواهم ماند ... »

نوبت سخن گفتن به پروفیسور «رش» واگذار میشود که در دادگاه مدت چند ساعت با دقت مخصوص و حوصله استثنایی تمام نشانه‌هایی را که ممکن است ثابت کند میسبس آندرسن همان گراندوشس است بیان مینماید. سخنان وی بیشتر در اطراف موضوع‌های زیر دور میزند :

— عرض‌گونه‌ها نسبت به بلندی صورت ، از بن بینی تا چانه .

— عرض و طول دایره صورت .

بعلاوه ، این گفته شخص «اتورش» است ، «گوش میسبس آندرسن همان است که ما روی عکس عالی تزار می‌بینیم ، غضروفش نسبت به لبه گوش یک نوع برجستگی دارد . گوش زن لهستانی درست عکس آن است .»

بالاخره پروفیسور به رئیس دادگاه چهارخانه‌ای را که ترتیب داده است میدهد تا آنرا روی عکس‌های روی هم گذاشته میسبس آندرسن و گراندوشس قرار دهند . عقیده او که کارشناسی در این موضوع است (وما باز تکرار میکنیم که کارشناسی است که صلاحیت او را علوم مردم‌جهان پذیرفته‌اند و او را مورد تحسین قرار داده‌اند) عقیده دارد که چنین تلاقی دو شکل هندسی بین دو صورت انسانی ممکن نیست ، مگر اینکه بین دو خواهر یا دو برادر دو قلو از یک تخمه باشد (۱۳) . از این بالاتر اینکه یک کارشناس عکاسی نیز احضار شد تا راجع به اصلی بودن مدارکی که به دادگاه داده شده است اظهار نظر کند و او ملاحظاتی «اتورش» را در مورد عکس فرانسسکا شائزکوسکی که مخالفان میسبس آندرسن ارائه داده بودند تأیید کرد و اظهار داشت که این کلیشه دو مرتبه رتوش شده است .

البته رقیب اتورش ، پروفیسور کلورگ خود را شکست خورده حساب نمیکند . او سعی میکند دلایل آنروپولوگ سالخورده را رد کند (و اتفاقاً او شاگرد پروفیسور «رش» است ، و گفتگوی بین آنها جالب است) . بعد مجدداً پروفیسور «رش» با همان آرامی و حوصله معمولیش موضوع را دنبال میکند و اظهاراتش را نقطه به نقطه تأیید مینماید . بالاخره وکیل میسبس آندرسن ، آقای «ولمان»^۱ بلند میشود و چنین اظهار میدارد : (۱۴)

« من نمیتوانم از ادای این مطلب خودداری کنم که صلاحیت پروفیسور «کلورگ» در این گفتگو بشدت مورد تردید قرار گرفته است. من اجازه میخواهم دستور داده شود نامه‌ای را که بانو دکتر «ایلزسویدتسکی»^۲ در این مورد به «پروفیسور رش» نوشته است قرائت نمایند ، بانوی سزبور رئیس انستیتوی آنروپولوژی شهر «مایانس»^۳ است. من دو قسمت از آنرا در اینجا عرضه میدارم :

« من کارشناسی پروفیسور کلوپرگ را مطالعه کردم . این کارشناسی برای « جامعه آنتروپولوگ های آلمان » کافی بنظر نمیرسد . یک مطلب غیرقابل انکار است : « جامعه آنتروپولوگ های آلمان » باتفاق آراء تصمیم گرفت که از پذیرفتن نام کلوپرگ در فهرست کارشناسان دادگاه ها عذر بخواهد .

وکیل دعاوی « ولمان » میشیند و در تالار دادگاه عکس العمل های مختلف بوجود میاید . این واقعه در دادگاه بصورت یک « اتفاق مخمل آرامش دادگاه تلفتی میشود » .

* * *

آزمایش های خطشناسی نیز به نفع سیسیس آندرسن است ...

دو خطشناس به دادگاه هاسبورگ احضار شده اند : مادام « بکر »^۱ و یکی از شاگردان « اوکلن »^۲ . شخص اخیر از کتابت خط روسی اطلاع کامل دارد و با همکاری خانم « بکر » در این موضوع مشورت کرده است که آیا حروفی که خانم آندرسن به خط روسی نوشته است صحیح و طبیعی است یا تصنعی .

مادام « بکر » آنطور که او را معرفی کرده اند زنی است « کم ادعا ، با اندامی کوچک و موهای سفید » ، بنویسه خود اظهاراتی برله خانم آندرسن مینماید . او شکی ندارد : « شباهت بین خط خانم آندرسن و آنستازیا در ۳۷ نشانی غیر قابل انکار است که مهمترینشان آخر کلمات و تغییر دائمی یک حرف است که در هر دو خط شبیه بهم است . از نظر دیگر حساسیت زیاد و تخمیل زودرس دختر کوچک در زن بالغ شباهت اسرار آمیزی یکدیگر دارد .

« من هرگز ندیده ام نه دو خط آنقدر علائم شبیه بهم داشته و متعلق به دو شخص متفاوت باشد . من هزاران کارشناسی را انجام داده ام . من میدانم اشخاصی که تحت تأثیر وقایع دردناک قرار گرفته اند چه اشکالاتی در نوشتن برایشان پیش میآید . من این موضوع را در کودکان و در اشخاص بالغ و حتی در خودم پس از جان بسلامت بردن بعد از حادثه اتومبیلی که ممکن بود برایم شوم باشد آزمایش کرده ام . (...)

« من غالباً متوجه شده ام که مجروحانی که تحت اثر حادثه ای تکلم را از دست داده اند موفق شده اند فقط با دست چپ بنویسند . مراکز اعصاب مربوط به حرف زدن و نوشتن خیلی بهم نزدیک است . خط روسی خانم آندرسن از یک نوع سروروشادی بخصوصی برخوردار است که در خط لاتین او دیده نمیشود . با نوشتن خط روسی مانند این است که با محافل خانوادگی نزدیک میشود ... »

* * *

در برابر همین دادگاه هامبورگ روز ۲۴ آوریل ۱۹۶۴ ، وکیل دعاوی « ولمان » دفترچه‌های مدرسه‌ای را می‌آورد که بصورت معجزه‌آسایی بدست آورده و به چهار دختر نیکلای دوم و به تزارویچ تعلق داشته و در میان آنها دفترچه کلاس آنستازیا نیز موجود است ...

این است قسمتی از اظهارات مادام دمیونیک اوکلر (۱۵):

« دفترچه‌های آنستازیا از نظر خط‌شناسی نشان می‌دهد که :

۱ - آنستازیا مانند خواهرانش زبان آلمانی را بصورت جدی یاد می‌گرفته است .

۲ - در ضمن تحصیل زبان آلمانی ، حروف گتیک را بکار می‌برده است . ضمناً معلوم شده است که گراندوشس جوان در تکالیف روسییش آنقدر غلط داشته است که او را وادار می‌کرده‌اند مجدداً آنها را پاک‌نویس کند . »

تمام این مطالب حاوی مفاهیمی است ...

مخالفان خانم آلدرسن همواره ادعا کرده‌اند که آرشیدوشس جوان آنستازیا فقط بزبان فرانسه و انگلیسی تکلم می‌کرده است و طبعاً زبان مادری ، روسی را نیز میدانسته است . آنها اینطور نتیجه گرفته‌اند که وقتی « زن ناشناخته برلن » را پیدا کردند و از آب بیرون آوردند او فقط بزبان آلمانی حرف می‌زد . بنابراین ادعای وی کاملاً بی‌اساس بوده است . ولی دفترچه‌های کلاس نشان می‌دهد که آنستازیای کوچک خیلی جدی زبان آلمانی را می‌آموخت . « ژیلیارد » ادعا کرده است که او خیلی کم آلمانی میدانست ولی چند سال پس از مرگ وی ، هنگام دادرسی دوم ، وکلای دعاوی توانستند صندوق آهنین او را معاینه کنند و در آنجا چند مدرک حفظ شده بود .. یکی از آنها برنامه کارگران‌دوشس‌ها را نشان می‌داد و نشان می‌داد که آنها در هفته سه بار درس آلمانی می‌گرفتند و این کار تا سال ۱۹۱۸ ادامه یافته است ...

این عناصر تازه به اطلاع دیگری اضافه می‌شود که اهمیت شایان دارد . این اطلاع از طرف گواندولک آندره در نامه مورخ ۲۴ ژوئن ۱۹۲۷ به مادام ملنیک داده شده است (۱۶) . « من نامه‌ای از « گیگی لوختن برک » دریافت کرده‌ام که می‌گوید « ناشناخته برلن » پس از چند درس انگلیسی ناگهان این زبان را با کمال فصاحت و بآلهجه صحیح صحبت کرده است . این اتفاق در روز سالگرد تولدش رخ داده است ، زیرا در آن روز برایش جشن مختصری گرفته بودند . اکنون حتی زبان روسی را بدون اینکه او را باین کار وادار کنند حرف می‌زند . »

بنابراین « مدرک مربوط به زبان » که در دست مخالفانش حربه تیزی بحساب می‌آید دیگر وجود ندارد . زیرا اگر فرض کنیم که « ناشناخته برلن » همان آنستازیا بوده باشد ، اگر او پس از بیرون آوردن از آب آلمانی حرف زده نه روسی ، برای این است که مرض « فراموشی »

در نتیجه حوادث غالباً نظایر چنین اتفاقی را بخود دیده است. بعلاوه او زبان آلمانی را از کودکی یاد گرفته است و همواره در اطرافش باین زبان صحبت میکردند. اما اینکه چگونه توانسته است زبان انگلیسی را مجدداً حرف بزند اینهم مربوط به دوباره یاد آوردن قسمتی از گذشته فراموش شده است که امر استثنایی نیست و نظایر آن در این گونه بیماری‌ها دیده شده است. ماسیدانیم آنستازبای کوچک انگلیسی هم یاد میگرفت.

در هامبورگ در مرحله استیناف این مسئله که تاکنون در درجه دوم قرار گرفته بود پیش میآید که آیا از نظر انسانی امکان دارد که گراندوشس آنستازبا از کشتار یکاتریننبورگ جان سالم بدر برده باشد؟

ما میدانیم که بنابر تحقیقات قاضی سو کولف که بنابر دستور روس‌های سفید پس از تصرف یکاتریننبورگ بدست آنان انجام گرفت این مسئله بسیار غیر محتمل بنظر میرسد. برای اینکه آنستازبا در این کشتار دست‌جمعی توانسته باشد نجات یابد لازم بوده است:

— که در خانه ایپاتیف آنستازبای جوان فقط زخم برداشته باشد (اگر تمام گواهی‌هایی را که راجع باین موضوع جمع‌آوری شده است مطالعه کنیم می‌بینیم که این غیرممکن نیست).
— که زنده در کاسیون انداخته شده باشد، بدون اینکه توانسته باشد توجه میرغضببان را جلب نماید (این فرضیه هم غیرممکن نیست).

— که در مرحله آخر نزدیک مرداب کوچک وچاه‌های قدیمی معدن لباس او را با دیگران ننداده باشند بدون اینکه متوجه این شده باشند که او زنده است (اینهم غیرممکن نیست، شب بوده است گاردهای سرخ مشغول جمع‌آوری جواهری بودند که به لباس قربانیان بود و بسیاری از آنها بزین ریخته بود).

— بالاخره، یکی از گاردها موفق شده است آنستازبا را که بیهوش، برهنه و خونین بوده است از زمین بردارد بدون اینکه کسی متوجه او شود.

ضمن دادرسی استینافی هامبورگ که مدت‌ها طول کشید، هنگام جلسه فوریه ۱۹۶۵ و کیل دعاوی «ولمان» از طرف خاتم آندرسن سخن را در دست میگیرد و مدت چهار ساعت به صحبت خود ادامه میدهد:

«چون دادگاه بدوی بخود زحمت اینرا نداده است که امکان زنده ماندن یکی از قربانیان را مطالعه کند امروز ما باید این نقص را برطرف کنیم، و برای این کار من شواهد متعددی را به دادگاه احضار کرده‌ام.»

وکیل دعاوی شروع به بازسازی کردن دقیق شرایطی که هنگام کشتار قربانیان در خانه ایپاتیف وجود داشته است میکند. او جنایت را مفصلاً تشریح مینماید. او تحقیقات سو کولف را نیز مورد مطالعه قرار میدهد. او خصوصاً به گواهی‌گارد سرخ «یاکیموف» توجه مینماید.